

ماہرو

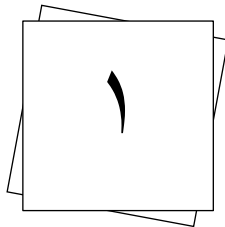
جنت، الهام -  
ماهرو/ الهام جنت.  
تهران: صدای معاصر، ۱۳۹۹.

فپیا  
داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
Persian Fiction 20th century

: سرشناسه  
: عنوان و نام پدیدآور  
: مشخصات نشر  
: مشخصات ظاهری  
: شابک  
: وضعیت فهرست  
: نویسی  
: موضوع  
: موضوع  
: رده بندی کنگره  
: رده بندی دیویی  
: شماره کتابشناسی ملی

# ماہرو





موج روی موج، سرکشی خلیج را به تن ساحل می‌کشاند و تن  
 کرخت‌شده‌ام را میان خروش مرگبارش به هم می‌کوبید و صدای ناله‌ی  
 نی‌انبان، شب را بی‌رحمانه به‌درازا می‌کشاند و من...  
 و من همانجا ره‌اشده در میان یک خلسه‌ی سیاه، هزار بار مُردم...  
 و زیر سایه‌ی سهمگین مرگ به‌انتها رسیدم...  
 پایان...

مسیر رفتنت هنوز هم نمناک است،  
 و باران بی‌وقفه نبودنت را می‌بارد،  
 بازگرد ای محال‌ترین خیال خسته‌ی من...

|||

کتاب را بست. فنجان قهوه‌اش را کنار گذاشت و به چشمان سرمه‌کش  
 روی کتاب و آن نقاب آبی‌رنگی که صورتش را پوشانده بود، خیره شد.  
 دستی رویش کشید و با خودش زمزمه کرد: «ماهرو!»  
 این کتاب را بارها و بارها خوانده بود و کلمه‌به‌کلمه‌اش را مرور  
 کرده بود و میان واژه‌هایش به حسی عجیب فرورفته بود؛ حسی که او  
 را ناخواسته تا دل خلیج می‌کشاند؛ تا دل همان حورنی (نوعی روسری  
 پرنقش جنوبی) قرمزرنگ ماهرو و صدای آواز دخترانه‌اش که  
 غروب‌های پنجشنبه در امتداد نخلستان و شرجی‌های پرتپش روانه‌ی  
 خلیج می‌شد و با صدای نی محلی در هم می‌پیچید.  
 خودش هم نمی‌دانست چرا توان دل‌کندن نداشت. شاید دلیلش انتهای  
 بازمانده‌ای بود که نه ماندن را نشان می‌داد، نه رفتن...، نه بودن و نه

نبودن را... و بی‌شک فقط خودش نبود که میان این همه سؤال، سردرگم مانده بود.

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد. شماره‌ی دکتر فخر بود، استاد درس ادبیات روایی‌شان. این وقت شب؟

– سلام آقای دکتر.

– سلام خانم غیور، شبتون بخیر.

– شب شما هم بخیر.

– عذرخواهی می‌کنم، زمان خوبی تماس نگرفتم؛ ولی خبر مهمی دارم.

دلش گواهی شنیدن همان خبری را می‌داد که ماه‌ها به‌انتظارش مانده بود.

– خواهش می‌کنم. انشاءالله که خوش‌خبرید.

– درسته. خبر خوبی دارم. دیروز دکتر اعتماد اومده تهران و قراره توی محفل ادبی فرداشب به‌طور افتخاری شرکت کنه.

هینی کشید و اگر می‌توانست، دکتر فخر را از همان پشت تلفن درآغوش می‌کشید.

– وای استاد ممنون. خیلی خیلی ممنون.

استاد کمی مکث کرد و گفت: «فقط...»

– فقط چی؟

– بعید می‌دونم درخواستتو قبول کنه.

خودش هم بعید می‌دانست؛ اما باید هرطور که بود، می‌دیدش.

– شانسمو امتحان می‌کنم. امیدوارم خوش‌شانس باشم.

– امیدوارم.

|||

پوست لبش را به‌دندان می‌گرفت و پاهایش مدام و ناخواسته تکان می‌خورد. امشب تمام امیدهای بقچه‌پیچ‌شده‌اش را یکجا باخودش آورده بود و تمام پارچه‌های سبز دلش را دخیل بسته بود که از این محفل بی‌جواب نرود.

دستی روی جعبه‌ی کادوپیچ‌شده‌ای که در دستش بود کشید و چشمانش را بست و نقش چشمان ماهرو در پشت پلک‌های بسته‌اش به‌تصویر درآمد... ماهرو و آن روبند آبی‌رنگش..

سرش را به آن سوی مجلس چرخاند و نگاهش با نگاه دکتر فخر که به‌ظاهر گرم حرف‌زدن بود، تلاقی کرد؛ آنچه برایش عجیب بود، همین نگاه‌های بی‌وقفه‌ای بود که کم پیش می‌آمد از سوی دکتر تغییر مسیر بدهد.

با بازشدن در و بلندشدن هرکس که در سالن بود، رو برگرداند و

چشمش روی مردی که با طمأنینه در جواب سلام همه سر تکان می‌داد، ماند.

خودش بود... درست شبیه به تصوراتی که داشت. قد نسبتاً بلند و شانه‌هایی مردانه. موهایی به‌رنگ قهوه‌ای سوخته که با نظم خاصی رو به بالا فرم گرفته بود و صورتی چهارگوشه و عینکی فرم‌مشکی مستطیلی‌شکل که دور چشمان مشکی - قهوه‌ای‌اش را قاب می‌گرفت. حتی لباس‌هایش هم همان بود. پیراهنی چهارخانه که ژله‌ای بافتی رویش آمده بود و با رنگ شلوار کتانش همخوانی داشت. از جایش بلند شد و در یک لحظه انگار که تمام فضای سالن ساحل شد و موج نورهای اسکله از فاصله‌ی دور روی لنز دوربین این مرد تابید و تصویر غروب از پشت خلیج با یک فلش ثبت شد. درست شبیه همان چیزی که بارها در کتاب ماهرو مجسم کرده بود. به خودش آمد و با دیدن سکوت سالن و تک و توک نگاهی که تصادفی به این ایستادن بی‌دلیلش می‌خورد، نشست. نشست و به‌دنبال دکتر چشم‌چرخاند.

دکتر کیان اعتماد؛ همان نویسنده‌ی جوانی که در سی‌وچهارسالگی استاد برگزیده‌ی ادبیات بود و با چاپ تنها کتابش به چنان معروفیتی رسیده بود که نمی‌شد کتاب خواند و او را نشناخت. کتاب ماهرو... کتابی که از سرگذشت آشنایی خودش و یک دختر جنوبی می‌گفت و هنوز هم مشخص نبود چنین داستانی از جنس واقعیت بود و یا یک تخیل شاعرانه؛ اما در هر حال، هم او وجود داشت و هم ماهرویی که در چند نمایشگاه عکاسی، عکس چشمان پشت نقابش به‌نمایش گذاشته می‌شد و هربار با استقبال زیادی روبه‌رو می‌شد؛ عکس‌هایی که خود دکتر گرفته بود. عینکش را روی چشمش زد و دقتش را روی دکتر بیشتر کرد. شخصیت مرموز این مرد و سکوت طولانی‌اش به تمام سؤال و جواب‌ها و همین‌طور گوشه‌گیری‌اش از تمام محافل و جمع‌هایی که مشتاقانه بودنش را انتظار می‌کشیدند، بی‌نهایت جذبش می‌کرد؛ شبیه یک نیروی مغناطیسی قوی...

چطور ممکن بود در زمانی کم کتابش از چاپ بیست و چندم هم رد شده باشد و هرروز بیشتر و بیشتر به اوج برسد و این مرد در گوشه‌ای دور از هیاهو، کنج کافه‌ای دنج بنشیند و قهوه‌اش را تلخ بنوشد؟ کم کم حرف‌های متفرقه و خوش‌وبش‌های دوستانه کمرنگ شد و فضا به فضایی ادبی تبدیل شد و دکتر فخر با قطعه‌ای ادبی و با خیرمقدمی دوستانه، شروع کرد و استادان برجسته‌ی قدیمی که هنوز هم دست‌به‌قلم بودند و دل‌شان دور شاعرانه‌های بکر می‌چرخید هرچه

را که در بساط داشتند پهن کردند تا اینکه دکتر فخر رو به دکتر اعتماد گفت: «خب استاد، نوبتی هم باشه، نوبت شماست، ما رو به چی دعوت می‌کنین؟»

به‌تندی صدلی‌اش را جابه‌جا کرد و کمی خودش را از انتهای سالن به جلو کشید تا صدای دکتر را به‌طور واضح بشنود. دلش نمی‌خواست حتی کلمه‌ای از حرف‌هایش را جا بیندازد.  
دکتر اعتماد با اجازه‌ای گفت و شروع کرد:

– میان این همه خیال بی پروا

شیم به انتها رسید در نبود رهگذران

جاده خاموش و ریل‌های سرد قطار و یک بغل تردید

بیا و دوباره، دلم از خیال مرگ برهان.

– اول از همه، از دعوت صمیمانه‌ی شما ممنونم. من در جمع شما کوچیکتر از اونی هستم که استاد خطابم کنین و باید بگم دست خالی به این محفل اومدم؛ چراکه درد قلم و خیال آشوب من فقط و فقط جاش ته خلوت خودمه. امیدوارم عذر منو ببیرین.

صدایش چنان بم بود که تارهای دلش لرزید و نغمه سرداد. در میان تصویرسازی‌های نقطه‌چین‌شده‌ی ذهنش فقط جای همین خالی بود: صدای بم و خش‌دارش!

|||

به رفتن تکتک مهمانان و استادان نگاه می‌کرد و زیرچشمی حواسش به دکتر اعتماد بود که دوستانه در کنار دکتر فخر گپ می‌زدند و گاهی حرف‌هایشان، لبخند به لب‌شان می‌نشانند.

دلشوره داشت. این دوساعت برایش بیشتر از تمام این چندماه انتظار گذشته بود و خودش را درک نمی‌کرد که با تمام جسارتی که همیشه داشت، چطور تا این حد مضطرب بود. نمی‌توانست تصور کند که دکتر اعتماد با دیدن او چه خواهد کرد.

با دیدن اشاره‌ی دکتر فخر و به‌دنبالش کشیدگی نگاه اعتماد روی خودش، ریسمان‌های رج‌شده‌ی روی دلش پاره شد و ضربان قلبش بالا رفت.

دکتر با حرکت چشم به او اشاره کرد که به‌طرف‌شان برود و همین یکبارمخواستنش دست و پایش را سست کرد. نه می‌ترسید و نه آدم خجالتی‌ای بود؛ فقط... فقط به‌طرز خیلی عجیبی قدرت مواجهه با این مرد را نداشت. آنقدر در خیال خودش پایه‌پای این مرد کناره‌های خلیج، روی ساحل نمدار پابرهنه قدم برداشته بود و در کنارش عاشقانه، ماهرو و آن آوازهای خلیجی‌اش را ورق زده بود که حس می‌کرد با دیدنش پا به حریم او گذاشته است.

بلند شد، نفسش را آرام کرد و پیش رفت؛ ولی هرچه نزدیکتر می‌شد، لبخند ملیح دکتر اعتماد جمع‌تر می‌شد و چشم‌هایش ریزتر. دهانش تلخ شد. لمس‌نکرده معنی این نگاه را می‌شناخت. روبه‌روی‌شان ایستاد و قیل از آنکه سلام کند، اعتماد بلند شد. با تعجب وسیعی که تمام اجزای صورتش را پوشانده بود، به چشم‌هایش زل زد. دکتر فخر نگاه پرسوآلی به آن‌ها کرد. اینجا چه خبر بود؟

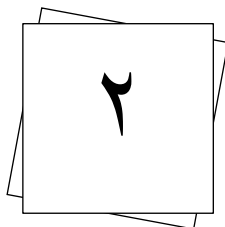
ایستاد و رو به اعتماد گفت: «خب کیان‌جان، این هم خانم پونه غیور، دانشجوی بی‌نهایت با استعداد من.»  
انقباض عضلات تنش به زبانش هم رسیده بود، آنقدر که حتی توان سلام کردن نداشت. نمی‌دانست ایستادن در برابر این چشم‌ها این همه وزن روی زبانش می‌اندازد.

با لکنت گفت: «س... سلام.»  
اما اعتماد انگار که سلام پونه را نشنیده باشد درحالی مبهم و گنگ، دستش را بالا آورد و در فاصله‌ی چندمیلی‌متری صورت پونه طوری نگه داشت که فقط قاب چشمانش پیدا باشد.  
پونه نگاهش را دزدید و لب‌گزید؛ اما نگاه هراسیده‌ی اعتماد تکان نخورد. حیرت جایی در انتهای قلبش با غم و درد هم‌آغوش شد و گنجشک‌گز کرده‌ی کنج قفسه‌ی سینه‌اش را خوابزده کرد.  
مگر ممکن بود؟ این همه شباهت؟

فخر که نمی‌توانست رفتار اعتماد را درک کند، گفت: «مشکلی پیش آمده کیان؟»

مردمک چشمانش لرزید. بی‌توجه به فخر با خودش زمزمه کرد: «محاله... محال.» و با نگاهی به سرتاپای پونه، خطاب به فخر گفت: «متأسفم، همونطوری که گفتم، فرصتی برای پذیرش دانشجو ندارم.»  
این را گفت و بدون آنکه توجهی به فخر، پونه و اطرافش بکند، کیفش را برداشت و رفت.





رستن از دامت نتوانم، محبوب      طاقث هجرت ندارم، محبوب  
زیبا      زیبا  
با ما چه کردی جز جفا، محبوب      رحمی کن اخر بی‌وفا، محبوب  
زیبا؟      زیبا

دست از کلیدهای پیانو کشید؛ ولی همچنان نگاهش به عکس لبه‌ی پیانو بود که با وحشی چشمان سرمه‌کشش، قلب او را به‌آتش می‌کشید. دست پیش برد و سطح خنک قاب را لمس کرد و رد چشمان جامانده پشت قاب را تا روی لب‌های کم‌رنگش دنبال کرد. کار همیشگی‌اش همین بود؛ اینکه ساعت‌ها پشت این ساز خسته، روبه‌روی آن قاب عکس شیشه‌ای تنگ بنشیند و دل ناکوکش را به کلیدهای این ساز بسپارد؛ بسپارد و در میان یک برگ‌ریزان پاییزی، تنهایی یخ‌زده‌اش را در دست باد رها کند.

بلند شد، استکانش را از چایی تازه‌دم شمالی پر کرد و چند گلبرگ بهارنارنج به‌درونش انداخت. دفترچه‌ی کوچکش را از روی میز کارش برداشت و به ایوان رفت. هوای آبان‌ماه خنک بود و لرز به تنش می‌انداخت؛ اما دلش هوس پاییز داشت و نوبرانه‌های زرد و سرخش را.

با دست برگ‌های نارنجی درخت خرمالو را که با باد تا روی میز چوبی داخل ایوان آمده بودند، کنار زد و روی صندلی قدیمی‌اش نشست و چایی‌اش را بو کشید.

باد میان درختان نارون و خرمالو، آرام آرام تکان می‌خورد و میان

برگ‌های خسته از هراس رهاشدن، شیطننت می‌کرد. دفترچه‌اش را باز کرد و قلمش را تکان داد.

— کمی برایم از رفتنت بگو

از همان خیابان آخر پاییز

که دست مهربانیت را گرفت

و یکباره در رقص نارون‌های ته کوچه محوت کرد.

قلم را رها کرد و چایی‌اش را لب زد. هنوز هم رفتنش را باور نکرده بود. اصلاً مگر او رفته بود؟ اوایی که هنوز پابه‌پایش روی سنگفرش لخت و خیس پیاده‌رو پابرهنه قدم می‌زد. شعر می‌خواند. روی نت‌های موسیقی‌اش می‌رقصید، شب به شب، سرش را روی شانه‌هایش می‌گذاشت و با بوسه‌ای به‌خواب می‌کشاندش. مگر می‌شد که کسی این‌همه باشد؛ ولی نباشد؟ مگر باید، بودن همیشه به‌لمس کشیده شود که معنا پیدا کند؟ مگر همین رؤیای دلبرانانه کافی نیست؟  
با صدای زنگ خانه از فکر بیرون آمد. استکانش را روی میز گذاشت و به‌سمت در حیاط رفت.

— سلام. آقای اعتماد؟

نگاهی به مرد انداخت. پستچی بود.

— سلام. بله.

— آقای کیان اعتماد؟

— درسته.

— بفرمایین اینجا رو امضاء کنین. بسته دارین.

— چه بسته‌ای؟

اشاره‌ای به جعبه‌ی کاغذپیچ‌شده‌ی پشت موتورش کرد.

امضاء کرد و جعبه را گرفت و اسم فرستنده‌اش را خواند.

«آموزشگاه فرهنگ و ادب شب سفید»

دوباره همان تندیس‌ها و تقدیرنامه‌های همیشگی.

در را پشت سرش بست. نمی‌خواست بازش کند؛ ولی پشیمان شد. همانجا کاغذ پیچیده‌شده‌اش را باز کرد و تعجب حلقه‌ی چشمانش را گشاد کرد.

یک نقاشی رنگ و روغن از چشمان ماهرواش!

خشم، سفیدی چشمانش را به قرمزی کشاند. این چه بازی مسخره‌ای بود؟ چطور به خودشان اجازه می‌دادند عکس ماهروی او را به تصویر بکشند و برای او بفرستند؟

|||

عینک آفتابی‌اش را از روی چشمانش برداشت و عینک فرم‌مشکی‌اش را به‌چشم زد و نگاهی به تابلوی فرهنگ‌سرا که به

نستعلیق «شب سفید» را با دو رنگ مشکی و سفید کش آورده بود انداخت و پیش رفت.

با قدم‌های نسبتاً محکمی از پله‌های ساختمان بالا رفت و خودش را به طبقه‌ی دوم رساند. تابلوی نقاشی را در دستانش فشرد و وارد شد. نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن دو دختر جوان که پشت مانیتور کامپیوتر تبادل نظر می‌کردند و به‌ظاهر مطلبی را بیکر بندی می‌کردند، به‌سمت‌شان رفت.

— سلام.

دو دختر هم‌زمان سر بالا آوردند. یکی‌شان بی‌تفاوت جواب سلامش را داد و آن یکی با تعجب از جایش بلند شد. همان‌موقع دلیل حضور این مرد را در اینجا فهمید.

— سلام آقای دکتر، خ... خوش اومدین.

احم ریزی میان ابروهایش افتاد، شاید کار همین دختر بود. دستش را بالا آورد و تابلو را روبه‌روی‌شان گرفت.

— فرستنده‌ی این تابلو، فرهنگ‌سرای شماس است. می‌تونم بپرسم دلیل این کار چیه؟

دختر با دلهره لیش را به‌دندان گزید و طعم چرب رژ لیش را قورت داد. زیر لب فحشی نثار خود احمقش کرد که باز هم با طناب پوسیده‌ی پونه به چاه افتاده بود.

— راستش... می‌دونین... این نقاشی... این... این...

و آنقدر کلمات را پس و پیش و با لکنت ادا کرد که اعتماد سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «کی این تابلو رو کشیده؟»

دختری که ساکت ایستاده بود، خیلی خونسرد و بیخبر از همه‌جا گفت: «این‌که عکس ماهروئه، همون معشوقه‌ی دکتر...» و هنوز حرفش تمام نشده بود که مریم میان کلامش پرید و دستپاچه گفت: «افسون‌جان، عزیزم، شما زحمت این متن رو بکش تا من آقارو راهنمایی کنم.»

افسون لب کج کرد و باشه‌ای گفت. مریم رو به اعتماد که عصبانیتش هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت، گفت: «تشریف بیارین آقای دکتر!»

با خستگی روان‌نویس مشکی‌اش را روی میز رها کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. یکسره‌نوشتن باعث می‌شد که عضلات گردنش همیشه منقبض باشد.

سرش را روی میز گذاشت و در همان موقع در باز شد و مریم با صورت سرخ‌شده‌ای وارد شد.

— پونه... پونه... پونه... من چی کار کنم با تو؟

از خشم مریم که اجزای صورتش را بامزه می‌کرد و سعی می‌کرد که مثلاً صدایش بالا نرود، خنده‌اش گرفت.

– چی شده باز قاطی کردی؟

مریم سرش را با سرزنش تکان داد و گفت: «حالا می‌فهمی!» و در را باز کرد و گفت: «بفرمایین آقای دکتر!»  
قبل از آمدن دکتر ابرویی بالا انداخت و با اشاره گفت: «هرچی بشه، حفته!»

پونه کمرش را صاف کرد و به صندلی‌اش تکیه داد و چشم به در دوخت که ببیند کدام آقای دکتر است که خون مریم را به‌جوش آورده است. با وارد شدن اعتماد، جا خورد. او اینجا چه می‌کرد؟ نگاهش در چند ثانیه روی صورت خشمگینش تاب خورد و تا روی تابلوی در دستش کشیده شد. لب‌گزید و ایستاد. پس آمده بود برای حسابرسی!  
– سلام. خوش‌اومدین.

این‌بار مثل قبل صدایش لرز نگرفت. دفعه‌ی قبل آن‌قدر از رفتار پیش‌بینی نشده‌ی اعتماد عصبانی شده بود و پیش دکتر فخر احساس خجالت کرده بود که حالا نخواهد دستش تو ببرد و عقب‌نشینی کند. اصلاً همان یکبار هم اشتباه کرده بود. برای اوئی که از هیچ‌چیز ابا نداشت، یک ترس کوچک هم زیاد بود.

اعتماد که با دیدن پونه عصبانیتش به نهایت رسیده بود، جلو آمد و همان‌طور که دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شد، گفت: «پس کار شما بود.»

پوزخندی زد.

– دکتر فخر که خیلی از حسن رفتار شما تعریف می‌کرد.

تمسخر کلام اعتماد را لمس کرد؛ اما به‌روی خودش نیاورد و دستش را به‌سمت دکتر گرفت و محترمانه تعارف به نشستن کرد؛ اما دکتر بی‌توجه به تعارفش تا نزدیکی میز او آمد و گفت: «دلیل این کارتون چیه؟ چی می‌خواین؟ چه نقشه‌ای پشت این کار تونه؟»

پونه با خونسردی لبخندی زد و روی صندلی‌اش نشست و جواب داد: «دلیل این همه عصبانیت شما چیه؟»

در جوابش گفت: «نمی‌دونین یا خودتونو می‌زنین به اون راه؟»

– نه؛ واقعاً نمی‌دونم. بگین تا منم بفهمم.

دکتر کمی سکوت کرد و انگار که به قدرت فهم پونه شک کند،

جواب داد: «جریان این نقاشی چیه؟ چیه می‌خواین ثابت کنین؟»

– مگه فراره چیزی رو ثابت کنم؟ یعنی این همه باز خورد از طرفدارانتون می‌گیرین و اینقدر هدیه و نامه و غیره، دم خونمتون میاد و بدون شک خیلی‌هاشو باز نکرده می‌ندازین یه گوشه‌ای، همشون

مغرضانسان؟

دکتر که از این سفسطه کردن کلافه شده بود، جواب داد: «چرا سؤال با سؤال جواب می‌دین؟»

چون هر سؤالی که می‌پرسین ذهن منو به بازی می‌گیره که این همه سوءظن دایی جان ناپلئونی از کجا به کلام استاد برجسته‌ی ادبیات کشیده می‌شه؟ آقای دکتر، اون نقاشی صرفاً هدیه‌ایه که یه خواننده با تمام علاقه‌ش به دختر جنوبی توی داستان، به نویسنده‌ی مرموزش داده. اینکه شما تمام علاقه‌ی ادبی اون خواننده رو صرفاً به‌خاطر شباهتش به ماهرو، به‌جور سوءنیت برداشت می‌کنین، دیگه برمی‌گرده به شما و دیدگاه غیر حرفه‌ای تون.

اعتماد بر افروخته شد. مشتتش به هم فشرده شد و بی‌شک اگر طرف مقابلش دختر نبود، مشتت پای چشمش خوابانده بود و کبودی خوش‌رنگی روی صورتش رنگ‌آمیزی می‌کرد؛ ولی ناگهان خشمش سرکوب شد. چشمش که تا الان مدام چشمان پونه را نادیده می‌گرفت، روی خطوط مشکی پخش‌شده در قهوه‌ای‌های چشمان پونه کوک زده شد. مگر کبودی به این چشم‌ها می‌آمد؟

مشتتش را رها کرد. خلم‌سلاح شده بود. این زبان قرمز و این چشم‌های آشنا حرفی برای گفتن نگذاشته بودند. نگاهش را دزدید و به‌سردی گفت: «اگه فقط یه خواننده‌ای، پس سماجتت برای کار با من چیه؟»

به هدف زده بود. دقیقاً به نقطه‌ای که خودش را هم سردرگم می‌کرد؛ همان سؤالی که بارها از خودش پرسیده بود. چرا او؟ چرا مردی که پیله‌ی اطرافش نه ابریشم بود و نه از جنس رهایی؟  
زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید. تصور نمی‌کرد با یک هدیه و یک ملاقات چندثانیه‌ای این مرد، این همه آشوب به‌پا شود. یعنی یک شباهت ساده تا این حد می‌توانست در درون این مرد آتش برافروزد؟  
چون توانایی شما در نقد آثار ستودنیه و این برای هیچ‌کس پوشیده نیست.

چرت گفته بود؛ آنقدر چرت که خودش هم باورش نمی‌کرد.  
اعتماد با همان سردی جواب داد: «همین؟»

همین.

نیشخندی زد.

امیدوارم خودتون بتونین با این توجیه کنار بیاین خانم!  
و لفظ خانم را طوری سرد بیان کرد که بین او و اعتماد یک خروار خط فاصله‌ی پشت سرهم کشیده شد. چه تلاش ناهشیارانه‌ی برای فرق‌گذاشتن بین او و ماهرو می‌کرد.

\_ و امیدوارم این آخرین دیدار ما باشه.  
 این را گفت و تابلو را روی میزش گذاشت و با نگاه منجمدی به سمت  
 در چرخید.  
 \_ دکتر!  
 ایستاد و نیم‌رخش را به سمت پونه گرفت.  
 \_ هدیه‌تونو جا گذاشتین.  
 سرتق شده بود؛ انگار تا صدای این مرد را در نمی‌آورد، آرام  
 نمی‌گرفت.  
 \_ دلیلی واسه قبولش نمی‌بینم.  
 نه... او هم اهل مقابله‌به‌مثل بود.  
 خنده‌ای پیروزمندانه روی لب‌هایش نشست.  
 \_ باشه. فکر می‌کنم آگه عکس این نقاشی توی ماهنامه‌ی بعدی چاپ  
 بشه، فروش خوبی داشته باشیم و خیلی مفیدتر از این باشه که کنج اتاق  
 شما خاک بخوره؛ اونم بدون قدردانی!  
 دستش را درست میان چارچوب‌های اخلاقی اعتماد گذاشته بود؛  
 همان‌جایی که تصمیم‌هایش را تعیین می‌کرد.  
 کامل به سمت پونه چرخید.  
 \_ یعنی نمی‌دونی که آگه این کارو بکنی می‌تونم ازت شکایت کنم؟  
 لبخند پونه کش آمد.  
 \_ می‌تونم بپرسم به چه اتهامی؟  
 \_ این به‌جور سرقته.  
 \_ این‌که عکسی از چشمای خودم چاپ کنم، سرقت حساب می‌شه  
 دکتر؟  
 اعتماد حیرت‌زده به این حاضر جوابی‌هایش نگاه کرد. نه... ظاهراً  
 با این دختر به هیچ نقطه‌ی مشترکی نمی‌رسید. بیشتر شبیه آس خاله بود  
 که خوردن و نخوردنش هردو به حسابش نوشته می‌شد.  
 قدم تند کرد و به سمتش آمد. تابلو را برداشت و با کلافگی پنهانی  
 گفت: «از این به‌بعد هنراتو واسه خودت نگهدار خانم نقاش!» و پشت  
 کرد و بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت.  
 با رفتنش، پونه روی صندلی ولو شد و تنش به لرزه افتاد. حتماً قند  
 خوش افتاده بود. زبان‌درازی‌هایش را می‌کرد و خط و نشان‌هایش را  
 می‌کشید، بعد تازه می‌فهمید که چه کرده است. اما باین‌حال لبخند زد.  
 این مکالمه‌ی کوتاه چقدر به دلش چسبیده بود! دکتر اعتماد به دیدارش  
 آمده بود؛ آن‌هم با پای خودش... حالا هر دلیلی که می‌خواست داشته  
 باشد.  
 مریم بدوبدو وارد اتاق شد و به سمت پونه هجوم آورد.

– وای خدا چی شد پونه؟ چی کارت کرد که اینقدر رنگت پریده؟  
دعواتون شد؟ ادیتت کرد؟

و میز را دور زد و صورت پونه را در دستانش گرفت. پونه که حوصله‌ی این پر حرفی‌های مریم را نداشت، گفت: «خیالت راحت؛ خوب. فقط میشه یه لیوان آب واسم بیاری؟» در واقع منظورش همان نخودسیاه معروف بود.  
کمی مکث کرد و جواب داد: «آره، حتماً.»

تابلو را گوشه‌ای پرت کرد و با عصبانیت روی مبل نشست. این دختر پیش خودش چه فکری می‌کرد که برایش خط و نشان می‌کشید؟  
آن هم بی هیچ واهمه‌ای...

بلند شد و تابلو را برداشت. باید از شرش خلاص می‌شد؛ هرچه زودتر بهتر... هر اندازه بیشتر جلوی چشمانش می‌ماند، خشمش بیشتر می‌شد. به حیاط رفت و هرچه چوب دم دستش آمد وسط حیاط جمع کرد. بطری نفت را خالی کرد و کیریت زد. شعله‌ی آتش به طلایی رفت و اوج گرفت و در انتظار بلعیدن آن چشم‌ها ماند. تابلو را برداشت و همین‌که خواست رهايش کند، دستش لرزید. نگاه ماهرو در چشمانش جان گرفت و با طلایی‌های آتش به‌رفق در آمد.

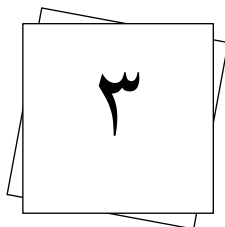
کمی تعلل کرد. این تصویر چشمان ماهرو بود و چه فرقی می‌کرد که چه کسی آن را کشیده باشد. پشیمان شد و دستش را پایین آورد و همان‌جا در کنار آتش نشست و ماهرو کمی آن‌طرف‌تر، پشت شعله‌های به‌هم‌تنیده، در خیال همیشگی‌اش، چادر سیاهش را پهن کرد و نشست. نقاب از چهره‌اش برداشت و لبخندش را از میان خروارها غم به رویش پاشید.

– ماهرو؟

ماهرو با حرکت چشم بله‌ای گفت؛ بله‌ای به‌معنای جانم؛ از همان جانم‌های پرتبوتابش که ته دلش را لمس می‌کرد.

– نقاشی چشمای تونه بانو. چطوره؟ خوشت میاد؟

ماهرو سرش را با طمأنینه تکان داد و گفت: «قشنگه.»  
کیان لبخند زد. عاشقانه... پراز دلتنگی. آنقدر خیالاتش را باور داشت که انگار واقعاً ماهرویی در کنارش بود.



سیب سبزی را که تازه شسته بود، بویید و بعد گاز محکمی به آن زد. چهره‌اش با حس ترشی خوشایندش، جمع و چال گونه‌اش عمیق‌تر شد. روی زمین، کنار بخاری نشست و کتاب ماهرو را به دست گرفت. دوباره قصد خواندنش را داشت؛ فرقی نمی‌کرد برای چندمین بار. با تصویری که حالا از دکتر اعتماد دیده بود، بهتر می‌توانست لحظه‌لحظه‌ی داستان را لمس کند؛ واژه‌هاژده‌اش را... صفحه‌ی اول را باز کرد و جمله‌ای را که به نستعلیق و با خط خود دکتر نوشته شده بود خواند.

«یک دم خیالم از نگاه تو خالی نمی‌شود...  
تقدیم به همانی که شب در چشمانش بی‌انتهای ماند.  
ماهرو...»

دمدمای ظهر بود و هنوز خبری از سامان نشده بود. قرارمان حدود ساعت نه صبح بود و حالا از یازده گذشته بود. دوباره شماره‌اش را گرفتم و همین‌که صدای بیخیالش را شنیدم، غرغرکنان گفتم: «معلوم هست کجایی؟»  
\_ پنج دقیقه‌ی دیگه اونجام.  
\_ دوساعته میگی پنج دقیقه‌ی دیگه.  
صدای خنده‌ی سامان عصبی‌ترم می‌کرد.  
\_ سامان، پونزده، شونزده ساعت راهه تا بندرعباس. قرار بود زود بریم که به شب نخوریم.



می‌دونم، می‌دونم، به‌خدا نزدیکم. بیا دم در.

چه عجب!

کوله‌ام را از گوشه‌ی ایوان برداشتم، دوربین عکاسی‌ام را روی شانه‌ام انداختم و دسته‌ی چمدانم را به‌دست گرفتم. همین‌که کلید را در قفل در چرخاندم، سامان روبه‌رویم ترمز زد. شانسش گفت که این‌بار دروغ نگفته بود. سریع پیاده شد و خنده‌کنان به‌سمتم آمد.

کیان، داداش، شرمندتم به‌خدا.

کجا سرت گرم بود؟

آنقدر سر و گوش این پسر می‌جنبید که شک نداشتم برای یک مسافرت چندروزه باید با یک دبیرستان دخترانه خداحافظی کند.

والله هیچ‌جا... تا به خودم جنبیدم، دیر شد.

آره جون خودت.

چمدانم را گرفت و درون صندوق عقب گذاشت.

سوار شو دکتر جون. سوار شو غر نزن.

حوالی عصر به اصفهان رسیدیم. فرارمان ماندن نبود؛ ولی فضای سنتی شهر و بافت تاریخی‌اش جان می‌داد برای عکس‌گرفتن و همین شد که بدون برنامه‌ی قبلی، شب را در اصفهان ماندیم.

سامان که اصالتاً اهل اصفهان بود و این شهر را مثل کف دستش می‌شناخت، در یک روز همه‌جا را نشانم داد و حافظه‌ی دوربینم را تقریباً پر کرد؛ به‌خصوص از فضای دنج و آرام آرامگاه صائب تبریزی. مسیر بعدی‌مان شیراز بود. محال بود از حافظیه و آرامگاه سعدیش بگذرم. با چند توقف کوتاه شیراز را هم گذرانیدیم.

کیان! کیان پاشو رسیدیم.

چشم باز کردم و نگاهم روی چراغ‌های چشمک‌زن شهر که در میان سیاهی شب خودنمایی می‌کرد، چرخید. بالآخره به آرزوی کودکی‌هایم رسیده بودم و در سن سی‌سالگی پا به شهری می‌گذاشتم که همیشه در خواب‌هایم زندگی می‌کرد؛ با لنج‌های وسیع و ماهیگرانش که دریا را با خود جابه‌جا می‌کردند.

چراغ‌های چشمک‌زن اسکله روی موج‌های خلیج به‌رقص درآمده بود و صدای آوازخوانی شادی از فاصله‌ای نسبتاً دور به‌گوش می‌رسید. کفش‌هایم را درآوردم و پاچه‌های شلوارم را بالا زدم. لمس ماسه‌های یک‌دست ساحل زیر پاهای برهنه‌ام خلیج را به عمق رگ‌هایم فرستاد و راست می‌گفتند که این‌جا با تمام دنیایی که تا به‌حال دیده بودم، فرق می‌کند.

آرام آرام بود؛ بدون خروش و خشم؛ بدون شکوه و گلابیه که فقط

گاهی به احترام باد «ایوبی» (یک باد ملایم زمستانه در خلیج فارس) موج‌های کوچکش را تا روی ماسه‌های یکدست ساحل می‌کشاند و بعد شرمگین مسیرش را باز می‌گشت. حس کردم شاید خلیج شبیه پیرمردی صبور و دنیادیده است که برای هرکسی که پا به ساحلش می‌گذارد داستانی تازه دارد؛ داستان مسافران و ماهیگیران و اهالی همین شهر...  
\_ دکتر!

به سمت صدایش چرخیدم. لبینا بود. لبینا تاجیک. دختر تاجیکی که از اوایل دوران کارشناسی‌ام می‌شناختمش. اوایل ترم دوم بود که در نمایشگاه عکس دانشگاه که در کریدور اصلی دانشکده‌ی ادبیات برگزار شده بود، دیدمش. دانشجوی رشته‌ی زبان فارسی بود و عکس‌هایش عجیب بکر بود و در برابر عکس‌های من چندوجوب بالاتر...  
\_ سلام.

فاصله‌اش به یک‌متری‌ام رسید.  
\_ سلام دکتر جان. فکرمی کردم خسته‌ی راهی و می‌خوای استراحت کنی؛ وگرنه همراهیت می‌کردم.  
لبخند زدم. همیشه از ته‌لهجی شیرینش لذت می‌بردم.  
\_ مگه می‌شد عکس‌های فشنگی که از شبای اینجا گرفتی رو ببینم و تا فردا صبر کنم؟

خندید و دندان‌های مرتبش را به رخ کشید. او هم کفش‌هایش را درآورد و کنارم ایستاد و به روبه‌رو خیره شد.  
\_ شبای اینجا با همه‌جا فرق داره.

\_ چه فرقی؟  
\_ شب خلیج تاریک نیست. سیاه نیست.  
چشم در چشم شد و ادامه داد: «خلیج مهربونه؛ خیلی مهربون.»  
نگاهم را روی مردمک چشمانش چرخاندم. راست می‌گفت؛ شب درون چشمان عسلی‌رنگش مثل یک سپیده‌دم تابستانی بود.

وارد نمایشگاه شدم؛ نمایشگاه عکسی که هر سال با یک موضوع خاص و در یکی از استان‌ها برگزار می‌شد و در آن، عکس‌های برتر جشنواره به‌نمایش گذاشته می‌شد. موضوع جشنواره‌ی امسال هم «جامعه از دیدی دیگر» بود.

با ورودم لبینا که مسؤول تدارکات نمایشگاه بود، سرش را تکان داد و خواست برای خوش‌آمدگویی بیاید که با اشاره‌ای مانعش شدم. چشم چرخاندم و عکس خودم را که با رتبه‌ی سوم در جشنواره انتخاب شده بود، پیدا کردم؛ عکسی از پس‌رکی واکس‌زن که در کنار کتاب‌هایش به‌خواب رفته بود. خودم از این عکس راضی بودم. آنقدر خواب

کودکانه‌اش معصوم بود که تا مدتها از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت و در این عکس، به‌طور آشکاری مردانگی کوچکش دیده می‌شد. عکس دوم، مربوط به رفتگری بود که زیر باران، بدون چتر ایستاده بود و با مهربانی به‌سمت عکاس لبخند می‌زد. لبخندش آنقدر جان داشت که به من هم سرایت کرد و ناخواسته لبخند زدم. و اما عکس اول... عکس دختری با نقاب و چادری سیاه که رو به عکس و پشت به مردانی سفیدپوش، با فاصله در حال دویدن بود. نفهمیدم... هرچه فکر کردم، معنی این عکس را نفهمیدم. نمی‌دانم چرا حس کردم که این تصویر از تمامی تصویرهایی که همیشه دیده‌ام بیشتر حرف دارد... حرف‌هایی که شاید گوش‌های من برای شنیدنش توان کافی نداشت.

– چطورن دکتر؟

چشم از عکس نگرفتم و گفتم: «چرا من معنی این عکس نمی‌فهمم؟»  
لبینا همراه با من به عکس خیره شد.

– حال این عکسو هیچ‌کس نمی‌فهمه... جز همون دختر توی عکس. به‌طرفش برگشتم و لبینا ادامه داد: «اون دختر، عروس خون‌بسه.»  
عروس خون‌بسه؟

– عروس خون‌بسه که مال قدیمه.

لبینا آه کوتاهی کشید.

– تو بعضی از شهرها؛ البته بافت بومی شهر، هنوزم دیده میشه.

باور نمی‌کردم. مگر می‌شد؟ عروس خون‌بسه؟

به چشمان دختر خیره شدم. نه ترس داشت و نه غم؛ اما آنچه به‌چشم من آمد مردی بود که درون نگاه این دختر ترک می‌خورد.

|||

مرغ‌های دریایی کم‌کم رو به خستگی می‌رفتند و از نای صدای‌شان کم می‌شد. غروب از آن‌سوی خلیج مسیر رفتن را درپیش گرفته بود و آسمان رو به تاریکی می‌رفت.

دوربین را روی سه‌پایه، رو به غروب تنظیم کرده بودم و از دو ساعت قبل تا حالا هر یک دقیقه یک عکس گرفته بودم تا جای پای خورشید را روی یکنواختی آسمان، پیوسته ثبت کنم. یک عکس دیگر هم گرفتم و همانجا روی ماسه‌ها نشستم.

لبینا حق داشت که این همه ماهر شود و عکس‌هایش نویر باشد. مگر می‌شد که میان ادغام این رنگ‌های سرخ و نارنجی و زرد گم شوی و هنرمند نشوی؟ این بازی دلبرانه‌ی رنگ‌ها هر کسی را به‌سمت هنر می‌کشاند. یکی را نقاش می‌کرد، یکی را نویسنده و یکی را عکاس و یا هر چیز دیگری...

دست زیر ماسه‌ها بردم و چندثانیه پلک روی هم گذاشتم. هفت‌سالگی‌ام از زیر دستانم رد شد؛ همان روزهایی که قرار بود همیشه‌گی شود؛ ولی دیگر هرگز تکرار نشد.

با همه‌می مرغ‌های دریایی چشم باز کردم. وقتش بود که عکس دیگری بگیرم. نمی‌خواستم انتهای غروب را جا بیندازم. بلند شدم و هنوز چشمم در کادر دوربین جا نگرفته بود که حرکت سیاه‌رنگی در گوشه‌ی چشمم جا گرفت. سر برگرداندم و شب میان چادرش گم شد. دختری با چادر سیاه و روبند سیاه‌تر که لبه‌ی ساحل ایستاده بود و چادرش به‌دست باد پیچ و تاب می‌خورد و دختر برعکس چادرش، خیره به انتهای آسمان روبه‌رویش تکان نمی‌خورد. شبیه بود... شبیه همان دختر درون عکس که تمام این چندروز ذهنم را به‌دنبال خودش کشانده بود. همان روبند، همان چادر، همان نگاه...!

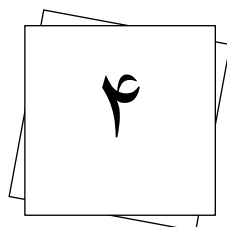
دوربین را از روی سه‌پایه برداشتم و همانطور که نیم‌رخش روبه دوربین بود، لنز را روی فاصله‌ی بین‌مان چرخاندم. بکر بود، بکر بکر...

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم این دختر از دل این خلیج بیرون آمده است. شبیه مرواریدهای صدف‌پیچ‌شده‌ی ته خلیج... حس ناشناخته‌ای روی قلبم سنگینی کرد؛ همان حس ته خواب‌هایم که به‌طرز عجیبی همیشه دست دلم را می‌گرفت و تا دل این شهر می‌کشاند. این چه حسی بود که این‌همه قوت داشت؟

ناخواسته یک قدم جلو رفتم و همان یک قدم به‌یکباره نگاهش را به‌سمتم کشاند. پلک‌هایم بی‌حرکت ماند. صدای مرغان دریایی خاموش شد؛ خورشید هاله‌پیچ‌شده‌ی وقت غروب، همانجا سر جایش ایستاد و من... و من میان غربت بی‌انتهای چشمانش فرورفتم... گم شدم... ماندم...!

چشمان سرمه‌کشش خودش را از همان فاصله تا ناشناخته‌ترین پستوی قلبم کشاند. قدم دیگری برداشتم و همان‌موقع کسی صدا زد: «ماهرو!»

نگاهش روی چشمانم لرزید و همین‌که به خودم آمدم، دیگر نبود؛ فقط ساحل بود و غروبی که انتهایش در کادر دوربینم ثبت نشد. به جای خالی‌اش خیره شدم و آرام لب زدم: «ماهرو!»



کتاب را کنار گذاشت و کنار بخاری دراز کشید. دوباره ماهرو را تجسم کرد؛ ماهرو و آنچه که بهروز کیان اعتماد آورده بود. با یادآوری بحث دیروزش با دکتر اعتماد، تازه می‌فهمید که او مرد دل‌دادن و نرمش نبوده؛ پس بهراستی این ماهرو که بود که این مرد را با بودن و نبودنش به‌دنبال خود می‌کشاند؟ دوباره کتاب را برداشت و چند صفحه را نخوانده، ورق زد. انگار که تابه‌حال نخوانده بود.

نبود... تمام این دو هفته را چشم به دیدن دوباره‌اش دوخته بودم؛ ولی نبود. مثل یک شهاب کوچک، در میان تاریکی، یک‌لحظه درخشید و ناپدید شد؛ بی‌آنکه از مسیر رفتنش حتی یک جای پا باقی بگذارد. نمی‌دانم شاید قسمت نبود. شاید تقدیر برایم دوباره دیدنش را نخواستہ بود. شاید یک‌روز دوباره همین‌جا و پشت همین ساحل چشم در چشم می‌شدم... شاید!

دوربین را روی صدف‌های پخش‌شده‌ای که با جذر و مد دیشب به ساحل کشیده شده بودند، تنظیم کردم. برای آخرین عکس این شهر، تصویر دلنشینی بود.

نگاهی به ساعت انداختم. باید زودتر برمی‌گشتم. از دیشب چمدان بسته بودیم و قرار بود صبح اول وقت راه بیفتیم؛ ولی می‌خواستم یک غروب دیگر را هم امتحان کنم. رو به نارنجی‌های پخش‌شده‌ی آسمانی که آن طرف خلیج با خورشید

هم آغوشی می‌کرد، چشم بستم و به صدای امواجی که عاشقانه‌های آرامشان را در گوش هم نجوا می‌کردند، گوش سپردم. هنوز پلک باز نکرده بودم که سوزش شدیدی در رگ‌هایم تزریق شد و در یک لحظه تمام تنم به‌آتش کشیده شد. نگاه تارم روی طلایی‌رنگ‌های آنچه که روی پایم می‌خزید، ثابت ماند. مار بود و آنقدر سریع میان ماسه‌ها راه باز کرد و رفت، انگار که فقط قرار بود زهرش را بریزد و برود. روی زمین سقوط کردم و بی‌هیچ توان مقابله‌ای، روی ماسه‌ها رها شدم. عرق تمام تنم را خیس کرد و نفسم پشت گلویم ماند. یعنی تمام شده بود؟ اینجا آخرش بود؟ پلک‌های نیمه‌بازم دیگر تاب بازماندن نداشت و همین‌که روی چشمان تارم را می‌گرفت، نگاهم به پاهای حناپسته‌ای خورد که با شتاب به‌سمتم می‌دوید... با چادری سیاه که در باد می‌پیچید... نگاهم بالا تر رفت؛ آری خودش بود... ماهرو آمده بود. رو بند سیاهش روی صورتش موج بر می‌داشت و مثل شب، خورشید صورتش را می‌پوشاند و این خورشیدگرفتگی بود که این‌همه نزدیک، در جلوی چشمانم رخ می‌داد؟ بی‌معطلی دست‌های حناپسته‌اش را روی پایم لغزاند و ماسه‌هایش را کنار زد. لب زدم که نامش را صدا بزنم؛ اما آنقدر کرخت شده بودم که زبانت تکان نمی‌خورد. نفسم پشت گلویم ماند و چشمانم روی چند تارموی ظریف گوشه‌ی روسری‌اش. چشم روی پلک‌های سنگینم انداخت و نگاه قهوه‌قاجاریش را در تمام تنم پخش کرد و آرام گفت: «نترسین، کشنده نیست.» آرام بود. صدایش شبیه شب‌های شرجی خلیج، آرام بود و لهجه‌ی جنوبی‌اش به این‌همه آرامش پیچ‌وتاب می‌داد. تقلا کردم که دستم را تکان دهم و به‌سمتمش بکشانم؛ ولی نشد و دیگر نفهمیدم...

صداهای مبهمی شبیه به یک همهمه‌ی گنگ در گوشم تکرار می‌شد و مدام مرا برای بیداری وسوسه می‌کرد. با بی‌جانی کسل‌کننده‌ای چشم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. این‌جا بیمارستان بود و من دراز به‌دراز تختی شده بودم که دورتا دورش را پرده کشیده بودند. دستم را به تخت تکیه دادم و با سرگیجه‌ی بدی نشستم. با سوزشی که در پای باندپیچی شده‌ام حس کردم، همه‌چیز یکباره به‌خاطرم هجوم آورد و ای‌وای... من این‌جا چه می‌کردم؟ من که کنار ساحل بودم و زیر خیمه‌ی دستانتش...

خودم را از تخت کندم و باوجود بی‌حسی‌ای که هنوز هم عضلاتم را به هم می‌فشرد، پرده را کنار زدم. نگاهم را به دور تا دور سالن شلوغ اورژانس چرخاندم و نه... نه... ماهرو کجا بود؟ لنگ‌لنگان راه افتادم و پرده‌ها را یکی‌یکی کنار زدم. هر دختر چادرسیاهی را که به چشمم خورد، وجب زدم و نه... نبود.

به قدم‌های پریشانم سرعت دادم و به سمت پذیرش رفتم که همان‌موقع پرستاری که مشغول حرف‌زدن با مسؤل پذیرش بود، با برخورد تندى گفت: «ا، آقا شما این‌جا چی‌کار می‌کنین؟ چرا از تخت اومدین پایین؟» و دستش را به سمتم گرفت و ادامه داد: «بفرمایین آقا، بفرمایین برین دراز بکشین.»

بی‌توجه به حرف‌هایش گفتم: «کجاست؟»

– چی کجاست؟

– اون دختر... اون دختر کجاست؟

چشم ریز کرد و جواب داد: «دختر؟ کدوم دختر؟»

– همون... همون دختر چادری که روبند سیاه داشت.

لبخندی گوشه‌ی لب‌های پرستار نشست.

– این‌جا خیلیا این شکلین؛ با چادر و روبند.

کلافه سر تکان دادم.

– نه... نه... اون دختر...

مسؤل پذیرش میان حرفم پرید و گفت: «چه نسبتی باهاتون داره؟»

نسبت؟ هیچ نسبتی نداشت، فقط یکبارہ چادرش را روی تمام خیالم

پهن کرده بود و رهایم نمی‌کرد.

– شما دیدینش؟

نگاهی به سرتاپایم کرد و روسری قرمز زرداری را به سمتم گرفت.

– با دوتا تکه‌چوب و این روسری پاتونو اتل بسته بود که زهر پخش

نشه و خیلی به‌موقع رسوندتون این‌جا. البته این مار سمی نبوده؛ وگرنه

حالا سر پا نبودین.

تلوتلو خوران پیش رفتم و با دستان لرزانم روسری را از دستش

گرفتم. با درماندگی پرسیدم: «رفت؟»

سرش را تکان داد و گفت: «رفت.»

زیپ چمدانم را کشیدم و روبه پنجره‌ی هتل ایستادم. خورشید تازه راهش را پیش گرفته بود و می‌خواست خودش را به وسط آسمان بکشانند.

یک قلب از دمنوش عجیب و غریبی که لبینا برایم آورده بود، نوشیدم و دوباره برای چندمین‌باری که شمارشش از دست خودم هم خارج شده

بود، روسری‌اش را به زیر بینی‌ام کشیدم و عطر ارکیده‌های وحشی را که لابه‌لای تار و پودش چیده بود به تکتک سلول‌هایم کشاندم و چشم‌هایم را با خیال‌حنایی‌رنگش بستم.

— کیان بریم؟

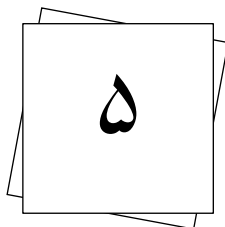
به‌طرف سامان چرخیدم. باید می‌رفتم... فرودین به میانه رسیده بود و باید خودم را به دانشگاه می‌رساندم. اما...

— بریم.

سامان چمدانم را برداشت که به‌پایم فشار نیاید و خودم هم کوله‌ام را به‌دوش انداختم.

می‌رفتم؛ اما... با خیال‌بودنش!





وارد فرهنگ سرا شد و با دیدن مریم که سرش را در گوشی اش فرو برده بود و ریزریز حرف می زد و کمی هم خنده های دلبرانه چاشنی حرف هایش می کرد، پیش رفت و با شیطنت ضربه ای محکمی روی پیشخوان زد.

مریم به گمان این که زلزله ای، انفجاری، چیزی رخ داده باشد، با جیغ گوش خراشی گوشی را پرت کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت و با شنیدن صدای قاه قاه خنده ای پونه به خودش آمد. لب گزید و دفترچه ای را که دم دستش بود به سمت پونه پرت کرد.

– روانی... سادیسمتیک... بیمار!

و کلماتی که پشت سر هم ردیف می کرد خنده ای پونه را به اوج می رساند.

– اولاً سادیسمتیک نه و سادیستیک، دوماً اینجا دلبری ممنوعه، سوماً وای خدا چه باحال می ترسی مریمی...  
و دوباره قاه قاه خنده اش بالا رفت.

– این قدر شوخ طبع بودین و من نمی دونستم خانم غیور؟

با شنیدن صدای مردانه ای پشت سرش، لب هایش جمع شد. مریم ریزریز خندید و ابرویی بالا انداخت.

با صورت سرخ به پشت سرش چرخید و با دیدن دکتر فخر، رنگ زرد مایل به سفیدی ای روی قرمزی لب هایش را گرفت. وای چه کار کرده بود؟ همیشه با دکتر فخر بسیار رسمی و محترمانه برخورد کرده بود و حالا...

لب گزید و شرمزده گفت: «سلام استاد!»  
 فخر به خنده‌ی گوشه‌ی لبش وسعت داد و جواب داد: «سلام خانم!»  
 لبخند خجولی بر لبانش نشانید.  
 \_ راستش، یه وقتایی از پس کنترل خودم برنمیام.  
 دکتر با مهربانی گفت: «خیلی هم عالی. قدر خودتونو بدونین.»  
 در همان موقع مریم به‌میان کلام‌شان پرید.  
 \_ خانم غیور، آقای دکتر خیلی وقته منتظرتون.  
 با دستپاچگی با دستش به اتاقتش اشاره کرد و دکتر را به آن سمت هدایت کرد.

نیمی از شیرینی برنجی درون ظرف را در دهانش گذاشت و قلی  
 از چایی‌اش را نوشید.  
 \_ واقعاً این شیرینی رو خودتون درست کردین؟  
 پونه استکانش را روی میز گذاشت و جواب داد: «بله، بهم نمیداد؟»  
 گوشه‌ی لب دکتر بالا پرید.  
 \_ به هنرمندبودنتون واقف بودم؛ ولی نمی‌دونستم پای هنرتون تا  
 آشپزخونه هم کشیده میشه. البته امروز بهم ثابت شد که شما هنرای  
 زیادی دارین.  
 و خنده‌ی دندان‌نمایی زد. پونه با سکوت خودش را جمع کرد. دکتر  
 متوجه خجالتش شد و بحث را عوض کرد و گفت: «قبول کرد.»  
 با حالت سوالی به جمله‌ی نامفهوم و کوتاه دکتر، نگاه کرد.  
 \_ کی، چی رو قبول کرد، استاد؟  
 دکتر به صندلی تکیه داد و گفت: «دکتر اعتماد. قبول کرد که کمکت  
 کنه؟»

دهانش باز ماند و تعجب از چشمانش بیرون زد. یعنی دکتر باوجود  
 بحث‌های آن روز و تمام زبان‌درازی‌های او، راضی به همکاری شده  
 بود؟ مگر می‌شد؟

\_ و... ولی... آخه دکتر که...  
 فخر درمیان حرفش وقفه انداخت.  
 \_ ولی چی؟ پشیمون شدی؟  
 یعنی اعتماد حرفی از آن روز به دکتر فخر نزده بود؟  
 \_ نه... نه... اصلاً، فقط تعجب می‌کنم که چطور قبول کرد؟  
 \_ حقیقتش منم همینطور. ولی خب دیروز خودش زنگ زد و گفت  
 حاضره قبول کنه.  
 ضربان قلبش بالا رفت. کیان آشوبزده‌ی ماهرو، حالا قرار بود

روبهرویش بنشینند و همصحبتش بشود؟  
 \_ فقط خانم غیور، اعتماد سختگیره و بهراحتی نمی‌شه باهانش کنار  
 اومد؛ بهخصوص که منزوی هم شده. خیلی باید سازگار باشین.  
 می‌تونین؟  
 مصمم و بی هیچ تردیدی گفتم: «شک نکنین که از پیشش برمیام.»

روسری‌اش را مرتب کرد و زنگ را فشرد. سرش را بالا آورد و  
 نگاهی به شاخ و برگ سبز و نارنجی بیرون‌زده از روی دیوار انداخت.  
 خانه‌ی بزرگی به‌نظر می‌آمد. شروع به تصویرسازی کرد. خانه‌ای با  
 یک حیاط بزرگ و حوضی که دورتا دورش شمعدانی چیده شده بود؛  
 با درخت‌های به سن و سال رسیده‌ای که سال‌های عمرشان را در پاییز  
 و بهار این خانه رنگ‌به‌رنگ می‌شدند و شاید یک نیمکت دونفره‌ی  
 چوبی که زیر یکی از همین درختان، نم باران خورده بود و رنگ  
 عوض می‌کرد و کمی آن‌طرف‌ترش هم یک دوچرخه‌ی قدیمی با تکیه  
 به دیوار ایستاده بود و خاطرات این خانه را ورق می‌زد.

با باز شدن در، از خیال بیرون آمد و دسته‌ی کیفش را فشرد. دکتر  
 در چارچوب در جا گرفت و نگاهش را از روی چشمان بی‌ارایشش  
 گرفت و به سرتاپای پونه کشاند. نگاهش بوی یک دوئل پنهان را می‌داد.  
 جسارت درونی‌اش را بر زبانش ریخت و با لحن محکمی سلام کرد.  
 \_ سلام آقای دکتر. روزتون بخیر.

گوشه‌ی لب دکتر بالا رفت. این دختر زیادی رو داشت که باوجود  
 دعوی آن روز، بروبر در چشمانش نگاه می‌کرد و انگار که اتفاقی  
 نیفتاده باشد، لبخند می‌زد.

کنار رفت و دستش را به‌نشانه‌ی تعارف به‌سمت خانه گرفت.  
 پونه از این‌که جواب سلام نشنیده بود، ابرویی بالا انداخت و وارد شد.  
 چه استقبال صمیمانه‌ای!

به دورتا دور خانه نگاه کرد و لبخندی زد. اینجا هم حوض داشت و  
 هم درختان بلند. هم شمعدانی داشت و هم یک دوچرخه‌ی قدیمی که به  
 دیوار تکیه داده بود و به آمدن او نگاه می‌کرد. فقط جای نیمکت  
 باران‌خورده‌اش خالی بود.

\_ چه جالب!

کیان که پشت سرش راه می‌آمد پوزخندی زد. این دختر با خودش  
 حرف می‌زد؟ یعنی با خودش هم درگیری داشت؟ از پونه پیشی گرفت و  
 جلوتر از او از پله‌های ایوان بالا رفت و دستش را به‌طرف دو صندلی  
 چوبی روبه‌رویش گرفت.  
 \_ بفرمایین بشینین.

نگاهی به صندلی‌ها و میزی که یک سبد خرما لوی خوش‌رنگ رویش بود انداخت و نشست. خوشش آمد. فضای دنجی داشت.  
\_ ممنون.

سرش را تکان داد و گفت: «میرم چایی بیارم.» و به اتاق رفت. چشم روی رفتنش کشاند و به پنجره‌های اتاقش که با پرده‌های سفید پوشیده شده بود، رسید. چقدر رنگ و روی این خانه دلچسب بود. خواناخواه هرکسی را شاعر می‌کرد...

خرمالویی برداشت و بو کرد. چقدر حیف بود میوه‌ای به این خوش‌رنگی و خوشمزه‌گی بویی نداشت. آن را سر جایش گذاشت و گوشه‌اش را بیرون آورد. حیف بود از این خانه و پاییزی که در میان درختانش لانه کرده بود، عکسی نگیرد. همین‌که گوشه‌اش را بالا گرفت، صدای کیان در گوشش پیچید.

\_ می‌خواین از خونه‌م عکس پخش کنین؟  
شتابزده گوشه‌اش را پایین آورد و گفت: «همیشه این‌قدر بدبینین دکتر؟»

چایی بردار چینش را روی میز گذاشت و گفت: «بدبین نیستم؛ فقط انتظار دیگه‌ای از شما ندارم.»

هیچ‌وقت مهمان‌نواز خوبی نبود؛ اما تا این حد هم بدقلق نبود. پونه باوجود ناراحتی کمرنگش لبخند زد.

\_ بهتره یه کم دامنه‌ی انتظار اتونو وسیع کنین دکتر. راستش برعکس شما من از هر کسی هر انتظاری دارم.

و چایی‌اش را برداشت و نگاهی به کمر باریک استکانش کرد.  
\_ شاید یه‌روز به این نتیجه برسین که من با تصور و انتظار

امروز شما هم‌خوانی ندارم.

چشم ریز کرد. چرا این جمله ذهنش را به بازی گرفت؟ شبیه یک هشدار بود یا یک پیش‌بینی؟ او هم استکانش را برداشت و قلی‌ی نوشید.

پونه با خوش‌خلقی گفت: «خونه‌ی قشنگی دارین دکتر. به دل آدم می‌چسبه.»

تکیه داد و نگاهش را روی چشمانش لغزاند. لعنت به این قهوه‌ای‌هایی که وسوسه‌اش می‌کرد. دلیل قبول کردن پونه فقط و فقط همین چشم‌ها

بود. نه این‌که بخواد با چشم‌های ماهرو قیاس‌شان کند، نه... فقط آن‌قدر دل‌تنگی به تمام خاطرش هجوم آورده بود که دلش می‌خواست کمی، فقط کمی، ماهرویش را رودرویش ببیند.

\_ نترسیدی از این‌که تنهایی اومدی اینجا؟  
خط خمیده‌ی لب‌هایش کش آمد.

\_ نه.

قاطع و کوتاه.

– همیشه این قدر نترسی؟

باز هم جواب داد: «نه.»

نیشخندی زد.

– نکنه اعتمادت به من زیاده؟

استکان را درون سینی گذاشت و با همان لبخند خونسردش گفت: «من شمارو درست نمی‌شناسم دکتر. آگه اینجام به‌خاطر اعتمادم به شما نیست.»

کیان با حالت سؤالی نگاهش کرد. پونه ادامه داد: «به‌خاطر اعتمادیه که به کیان ماهرو دارم.»

پلک‌هایش خمیده شد و چهره‌اش رنگ دیگری گرفت. این جمله فصلی را در دلش پس و پیش کرد و آن قدر به دلش نشست که ناخواسته لبخند کوچکی روی لب‌هایش خانه کرد.

پونه ادامه داد: «دکتر من نه برای دلبری اومدم، نه برای جسارت به شما...»

این دختر چه بی‌پروا بود.

– شباهت چشمای من به ماهرو هم به‌هیچ‌وجه وسیله‌ی نزدیک‌شدنم به شما نیست.

و کمی روی میز خم شد و با صدافتی که در کلامش موج می‌زد، ادامه داد: «من اینجام چون با ماهرو زندگی کردم. با کیان خلیجو قدم‌به‌قدم راه رفتم. باهاشون عاشق شدم.»

و نگاهی به پیراهن چارخانه‌ی سرمه‌ای رنگ کیان که آستین‌هایش به بالا تا خورده بود و دستان مردانه‌اش را بیشتر نشان می‌داد، انداخت.

– من به حریم شما بی‌احترامی نمی‌کنم دکتر. فقط می‌خوام اون وجه

ناپیدای قصه‌ی شما رو کامل کنم؛ همین!

به‌وضوح صداقت کلامش را دید. این دختر چه خوب بلد بود با واژه‌هایش به جان مقاومت درونی او بیفتند و مسیر افکارش را عوض کند. پلکی زد و گفت: «درست می‌گفتین خانم. شما قابل انتظار نیستین.»

و کمی از زمختی کلامش کم کرد و گفت: «من خیلی به حرفای دکتر

فخر و پیشنهادتون فکر کردم.»

پونه منتظر چشم به دهانش دوخت.

– و این‌که خواستم بیاین اینجا، دلیل موافقتم نبود.

و ارفت. پس برای چه او را تا اینجا کشانده بود؟

– دلایل این بود که یه دلیل قانع‌کننده برای این پیشنهادتون می‌خواستم. دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «نمی‌دونم دلایلم واستون کافی هست یا نه.»

\_ به نظر من داستان ماهرو صرفاً از زبان شما بیان شده و خب این خیلی هم خوبه؛ ولی کافی نیست.

کیان پا روی پا انداخت و منتظر شد بقیه‌ی حرفش را بشنود.

\_ فکر می‌کنم خوبه یه جاهایی از زبان دانای کل و یا خود ماهرو بیان بشه تا بشه درعین حال کامل همه‌ی قسمت‌های داستانو درک کرد.

راستش آقای دکتر، کتاب شما با تمام حس عاشقانه‌ای که داره؛ ولی کفایت نمی‌کنه و من به عنوان یه خواننده به یه حس جامع نمی‌رسم. یه جاهایی از داستان احساس خلأ می‌کنم. اون جاهایی که ماهرو باید باشه و نیست.

حرف‌هایش تازه بود. نه شبیه نقدهای بی‌حساب کتاب بود و نه تمجیدهای چاپلوسانه.

\_ سبک داستان من، سبک واقعیه. یه جور زندگی‌نامه‌نویسیه که از زبان من بیان میشه و دانای کل جایی توی این مدل داستان نداره.

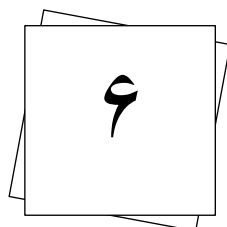
\_ چرا که نه... چرا ترکیبش نمی‌کنین؟ اگه ماهرو از زاویه‌ی دیگه‌ای وارد داستان بشه، شک نکنین که بیشتر به دل مخاطبتون می‌شینه.

و اضافه کرد: «دکتر، ماهرو حالا دیگه فقط مال شما نیست. مال تک‌تک کسانی که پایه‌پای شما باهانش همراه شدن.»

دست‌به‌سینه شد و پونه را ورنانداز کرد. این دختر، دختر زیرکی بود.

پلکی زد و گفت: «از فردا شروع می‌کنیم. کتابو از اول بخون و هر قسمتی که فکر می‌کنی نیازه، بهش اضافه کن. اگه همون طوری که گفتی خلأ داستانو پر کرد، باشه؛ من حرفی ندارم.»

دندان‌هایش از پشت لبخندش بیرون زد. بالاخره قبول کرده بود.



دستی روی صورتش کشیدیم که از فاصله‌ای نه‌چندان دور رو به خلیج محو شده بود؛ رو به بی‌انتهایی یک خیال و شاید یک درد... تنها عکسی که توانسته بودم از رقص چادرش بگیرم.

پوسترش را به دیوار نمایشگاه زدم و از دور چشم روی دلبرانه‌هایی که ناخواسته به قلبم هجوم می‌آورد، کشاندم. پوستر دیگرش را هم کوبیدم. همان عکس بود، منتهی کمی نزدیک‌تر... شفاف‌تر و نارنجی‌تر؛ طوری که می‌شد خط نگاهش را تا حس عجیب ته چشمانش لمس کرد؛ حسی بی‌نام و نشان...

\_ فقط همین دو تا پوستر؟

رو به سامان کردم.

\_ کافیه.

سه‌پایه‌هایی را که کنج دیوار روی هم چیده شده بودند، یکی‌یکی برداشت و آن‌ها را در کنار هم چید.

\_ این همه عکس گرفتی؛ از اصفهان، شیراز، خلیج... یعنی هیچ‌کدوم خوب نبود؟

به‌کمکش رفتم و با هم قاب عکس‌هایی را که تازه از شهرهای دیگر رسیده بود، روی سه‌پایه‌ها گذاشتیم.

\_ نه به این خوبی.

سامان دست‌های خاکی‌اش را تکان داد.

\_ از کارات سردر نمی‌ارم کیان. تو این بنده خدا رو دوبار بیشتر ندیدی، باهاتم حرف نزدی، هیچ اتفاقی هم که نیفتاده؛ ولی یه‌جوری

رفتار می‌کنی انگار معشوقه‌ی چندین سالته؛ یعنی چی که این قدر رو این دوتا عکس تعصب پیدا کردی؟

همانطور که قاب‌ها را روی سه‌پایه می‌گذاشتم، روی تکتکشان فکر می‌کردم. روی داستان‌هایی که پشتش خوابیده بود و حسی که عکاس در آن لحظه لمس می‌کرد. مثلاً یکی از عکس‌ها، تصویر کلاغی را ثبت کرده بود که روی شانه‌ی مترسکی میان یک مزرعه‌ی زمستان‌زده کز کرده بود و روی صورت مترسک چشم می‌چرخاند. جالب بود، شاید داستان همین کلاغ هزاربار عاشقانه‌تر از تمام دلبرانه‌هایی بود که تاکنون نقل کرده بودند و گوش به گوش می‌رساندند. اگر این کلاغ عاشق نبود، چه کارش به مترسکی بود که از ابتدا متولد شده بود که دست رد به سینه‌ی تمام کلاغ‌ها بزند و داد نرفتش گوش یک مزرعه را کر کند؟ شاید هم نه... شاید عاشق اصلی مترسک بود. آن قدر عاشق شده بود که نه سیاهی کلاغ را می‌دید و نه دشمنی دیرینه‌شان را...

— کیان! گوشت با منه؟

دست‌به‌کمر ایستاده بود و مؤاخذه‌وار نگاه می‌کرد.

— شنیدی چی گفتم؟

بی‌تعارف گفتم: «نه... نشنیدم.»

پوفی کشید و مابوسانه از کنارم رد شد و غرغرکنان گفت: «با دیوار

حرف بزنم بیشتر از تو تحویل می‌گیره!»

ابرویی بالا انداختم و قفسه‌ی کوچک حصیربافتی را که برای تزیین سالن آورده بودیم، در پایین عکس ماهرو گذاشتم. چند کتاب مورد علاقه‌ام را هم در یکی از قفسه‌ها چیدم: «شاملو، نیما، اخوان، سهراب...» و با خودم زمزمه کردم: «تورا من چشم در راهم شباهنگام...»

کنارش یک سیب سرخ گذاشتم و طبقه‌ی پایین‌ترش را با یک گلدان کوچک گل کوکب و یک دیوان حافظ تزیین کردم؛ اما هنوز هم یک چیزی کم داشت؛ شاید همان روسری قرمز رنگ را.

با صدای وزوز گوشی‌ام که در جیب کناری کیفم بود، دست‌هایم را تکاندم و به شماره‌اش نگاه کردم. لبینا بود.

— الو... لبینا!

— سلام دکترجان. خوبین؟

— سلام، خوش‌خبر باشی.

کمی من‌ومن کرد و گفت: «راستش نه... خبری در بساط ندارم

متأسفانه!»

لبه‌ی سکوی کنار پنجره نشستم.

— هیچی؟



– ببین دکتر، دختری با این اسم که پیدا نکردم. یکی دوتایی هم که اسمشون مشابه بود، مثل ماهرخ و ماهگل و غیره شبیه اون عکس نبودن. البته خداییش با عکس نیمرخی که رو بنده هم داشته باشه نمی‌شه انتظار داشت کسی تشخیص بده.

کار خودم بود. آن چشم‌ها را فقط خودم می‌شناختم... پشت هر روبند و چادری که می‌خواست باشد. شاید این احمقانه‌ترین حسی بود که تجربه می‌کردم و این همه پیگیری، کار عاقلانه‌ای نبود؛ ولی مگر دست خودم بود. آن دختر در خواب‌هایم هم جا باز کرده بود.

مهمانان یکی‌یکی رسیدند. سامان تدارک هتل و پذیرایی را دیده بود و خیالم از این بابت راحت بود. چندتا از استادان ادبیات هم بنا به احترام به دعوتم جواب داده بودند. هرچند که می‌دانستم از این حرفه سردر نمی‌آورند. کم‌کم وقتش بود که نظرات بررسی شود و عکس‌های منتخب بنا به انتخاب افراد حاضر در نمایشگاه اعلام شود.

نگاهی به عکس ماهرو انداختم. از شروع نمایشگاه توجه مهمانان را روی عکس‌ها قیاس کرده بودم. می‌دانستم عکس من رتبه‌ای نخواهد آورد. بدیهی هم بود، ماهرو فقط در چشمان من رنگ داشت؛ دیگران که حنای رنگ‌انداخته به پاهایش را ندیده بودند، یا از تار موی بی‌قرار کنار روسری‌اش خبر نداشتند؛ حتی از ناز کلام جنوبی‌اش...

لیخندی زدم و روی صندلی نشستم. می‌دانستم که بعد از اتمام نمایشگاه، سامان حسابی از خجالت‌م درمی‌آید و غرغره‌هایش را به‌جانم می‌ریزد. به‌قول خودش وای به حالم بود اگر از اینجا دست‌خالی بیرون می‌رفتم.

نظرات شمرده شد و سامان از دور چشم‌غره‌ای برایم آمد. لیخند زدم. کارم درآمده بود. همین‌که قرار شد رتبه‌بندی را اعلام کنند، دکتر مرزبان، از استادان خبره‌ی عکاسی دانشگاه هنر پیش آمد.

رتبه‌ی سوم اعلام شد. عکس یک استکان چای، لبه‌ی پشت‌بامی رو به چراغانی شهر... عکس زیبا و البته عام‌پسندی بود؛ هرچند که نتوانسته بودم داستانی برایش پیدا کنم.

رتبه‌ی دوم متعلق به همان کلاغ و مترسک عاشقی بود که ظاهراً به دل همه نشست.

و همین‌که خواستند رتبه‌ی اول را اعلام کنند، دکتر مرزبان یادداشتی روی میزشان گذاشت. کمی سکوت‌شان طولانی شد و اولین رتبه به عکسی تعلق گرفت که داستان‌آشنایی داشت؛ داستانی از جنس ماهرو... اول متوجه نشدم؛ ولی با نگاه متعجب و البته پرلیخند سامان فهمیدم. یعنی چه شده بود که رای اول به من تعلق گرفته بود؟ باید از دکتر

می‌پرسیدم؛ اما با آمدن حضار به سمت عکس ماهرو میان تبریک‌هایشان ماندم و دستم کوتاه ماند و سؤال پشت سؤال به ذهنم هجوم آورد.

با خستگی پوسترها و قاب عکس‌ها را جمع کردیم. سامان از خستگی نای ایستادن نداشت و من هم بدتر از او، توان سرپاماندن نداشتیم. همین‌که عکس ماهرو را برداشتم، سامان گفت: «فکر نمی‌کردم اول شی.»

لبخند خسته‌ای زدم و تمسخرآمیز جواب دادم: «لطف داری!»  
یک لیوان آب برای خودش ریخت و آن را یک‌نفس سرکشید.  
\_ تعارف ندارم باهات. اگه دکتر مرزبان نبود، آخرم نمی‌شدی.  
از این همه رک‌بودنش هم خوشم می‌آمد و هم دلخوری کوچکی در دلم رنگ می‌گرفت.

\_ چرا این کارو کرد؟

یک لیوان آب هم برای من ریخت و آن را به‌ستم گرفت.  
\_ نمی‌دونم فقط گفت بهت بگم، یه عکاس فقط وقتی یه تصویر معمولی رو این‌قدر قشنگ ثبت می‌کنه و به دید همه می‌ذاره که عاشق باشه.

هاله‌ی نمناکی روی چشمانم پرده کشید. این مرد به‌راستی استاد بود.

پرده را که کنار زدم، نور خورشید خودش را با ولع تا میانه‌های اتاق پهن کرد و فضای نیمه‌تاریک اتاق را روشن کرد. انگشت شستم را روی شیشه‌ی خاک‌گرفته‌ی پنجره کشیدم. پنجره‌ی چوبی که به‌خاطر شرجه‌های همیشگی این شهر، رگه‌های بریده‌بریده‌ای از رنگ سبزابی‌اش را به سختی حفظ کرده بود.

\_ شرمنده دکتر، اون قدر عجله داشتی، نتونستم جای بهتری پیدا کنم؛ وگرنه خونه‌های نوساز و تمیز هم تو همین حوالی هست.

رو به لبینا کردم. آن قدر عجولانه به فکر آمدن افتاده بودم که طفلک نتوانسته بود به خودش بجنبد. همین دیروز صبح بود که با آخرین امتحان دانشجویانم، سریع بساطم را جمع کرده بودم و تا به خودم آمدم، وسط جاده بودم و میان نخلستان‌های این شهر. نمی‌دانم چه حس ناشناخته‌ای این همه مرا به این سمت می‌کشاند؛ حسی که حتی قبل از دیدن ماهرو هم مدام صدایم می‌زد.

\_ عالیه... بهترین جایی بود که می‌تونستی واسم پیدا کنی. دنج دنج؛ به‌خصوص که یه سری وسیله‌ی دم‌دستی هم داره.

– مطمئنی؟

– صددرصد!

لبینا سرش را تکان داد و برخلاف همیشه که دکتر صدایم می‌زد، با حالتی صمیمانه گفت: «کیان! چی تورو تا اینجا می‌کشونه؟» کاش می‌دانستم... کاش یک دلیل قانع‌کننده برای این همه سؤال که در ذهن خودم بی‌قراری می‌کرد، داشتم.

– نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم.

– بعید می‌دونم تنها دلایل اون دختر باشه. من که خوب می‌دونم تو آدم دل‌دادن نیستی.

راست می‌گفت، نبودم. هیچ‌وقت اهل دل‌بستن و دل‌دادن نبودم و همین بود که گیج و سردرگم می‌کرد. به لبه‌ی سکویی‌شکل پنجره تکیه دادم.

– او‌مدنم واسه همینه... این‌که دلیل این حس عجیبو کشف کنم. لبینا این حس مثل مورچه تو مغزم راه می‌ره. نمی‌تونم باهانش کنار بیام. تا ته و توشو درنیارم خیالم راحت نمی‌شه.

– آگه این ته و تویی که می‌گی اروم‌ت نکنه چی؟

چه سؤال‌های سختی می‌پرسید.

– شایدم کرد.

لبینا لبخندی زد.

– امیدوارم.

و بعد با نگاهی به دور تا دور اتاق گفت: «به نظافت اساسی می‌خواد. فردا یکی رو می‌فرستم که اینجا رو تمیز کنه.»

– خودم اروم‌اروم مرتبش می‌کنم.

– واست سخت نیست؟

– چندساله همه‌ی کارای خونه‌مو خودم انجام می‌دم.

لبینا شروع به خندیدن کرد.

– یادم نبود کدبانویی، دکتر!

لبخند زدم.

– بله دیگه!

چرخ‌های دور خانه زد و گفت: «امشب که شام مهمان منی. یه اتاقم واسه خواب رزرو کردم. تا وقتی اینجا آماده نشده بهتره هتل بمونی.»

نه... نمی‌خواستم. دلم همین‌خانه و همین قدیمی‌بودنش را می‌خواست.

– با پیشنهاد شامت به‌شدت موافقم؛ به‌خصوص آگه پلومیگویی جنوبی

باشه؛ ولی واسه خواب برمی‌گردم همین‌جا.

– چرا؟ اینجا که وسیله‌ی خواب نداری.

– می‌برم می‌گیرم.

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.  
 \_ خوشحالم. معلومه از اینجا خوشت اومده.

دلستر خنکی را یک‌نفس سرکشیدم و با نوشیدنش انگار زمستان به تمام تن گرم‌زده‌ام هجوم آورد.  
 \_ قبلاً اینجا نیومدی؟  
 \_ چرا فروردین اینجا بودم.  
 \_ ها... گفتم دیدمت. اهل کجایی؟  
 \_ شناسنامم می‌گه تهران.  
 \_ کارت چیه؟ اومدی واسه تفریح؟  
 \_ تفریح که نه... بیشتر اومدم واسه پیدا کردن یه نفر.  
 ضربه‌ای به یخ قالبی بزرگی که روی چهارپایه‌ی فلزی بود زد و خرده‌هایش را روی نوشیدنی‌هایی که درون یخچال کوچکش بود ریخت.  
 \_ کی هست؟ نامی، نشونی، چیزی بده. شاید بشناسمش.  
 دلم می‌خواست بگویم و عکس ماهرو را نشانش بدهم. بی‌شک این مرد، خوب این ساحل و اهالی همیشگی‌اش را می‌شناخت؛ ولی...  
 \_ نام و نشون ندارم. اومدم که شاید اتفاقی ببینمش.  
 خیره نگاهم کرد. پارچه‌ی سفیدی را که روی سرش بود، کمی عقب‌تر برد و گفت: «دختره؟»  
 باید جواب می‌دادم؟  
 \_ چطور؟  
 سرش را کمی نزدیک آورد.  
 \_ آگه دختره، قیدشو بزن مرد.  
 \_ چرا؟  
 سرش را کمی به‌سمت خم کرد.  
 \_ این مردم غیرتشون سیاهه. دست رو ناموسشون بذار...  
 صدایش را پایین‌تر آورد و ادامه داد: «لباس سفیدتو سیاه می‌کنن.»  
 حواسم قدم به قدم روی جمله‌هایش راه رفت و میان سیاه و سفید کلماتش پرت شد.  
 \_ یعنی چی؟  
 لباس سفید گشادش که از گردن تا مچ پایش را می‌پوشاند، روی تنش تکان می‌خورد.  
 \_ یعنی این لباس سفید، رنگ عزا می‌گیره.

کاکتوس‌هایی را که خریده بودم، روی زمین، کنار در ورودی

گذاشتم. رنگ‌رنگی بودن گل‌دان‌هایش فضای خانه را عوض می‌کرد. تک‌گل‌دان شمعدانی را هم روی لبه‌ی پنجره گذاشتم؛ البته می‌خواستم بیشتر بخرم؛ ولی چون گلفروش گفته بود نگهداری این گل در دمای این شهر کار آسانی نیست به همان یک گل‌دان اکتفا کردم. از پاکت مواد غذایی که امروز خریده بودم، یک کنسرو برداشتم و آن را درون آب جوش انداختم؛ البته ماهی تازه هم خریده بودم؛ ولی با این همه کاری که در این دوروز انجام داده بودم، نای سرپایستادن نداشتم.

هر چیزی را که ممکن بود فاسد شود، داخل یخچال گذاشتم و مابقی را به گوشه‌ای هل دادم. دوربینم را برداشتم و روی شمعدانی پشت پنجره زوم کردم. تصویر دلچسبی بود. خستگی را از تنم بیرون می‌کشید. نگاهی به خانه‌ی کوچکم انداختم. خانه‌ای که فقط به اندازه‌ی خودم و افکار تنهایی‌ام جا داشت. یک اتاق و آشپزخانه‌ی کوچک و سرویس بهداشتی. یک حیاط کوچک هم داشت که یک سبد حصیری به دیوارش آویزان بود و یک درخت نخل کوچک که هیچ خرمایی نداشت. درجه‌ی کولر را بیشتر کردم و برگه‌های امتحانی دانشجویانم را از کیفم بیرون کشیدم. خسته بودم؛ ولی خوب درک می‌کردم که بیشترشان چندین بار به صفحه‌ی کامپیوتر زل زده‌اند تا نمره‌شان را ببینند. هنوز تصحیح برگه‌ی اول را تمام نکرده بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. بی‌شک لبینا بود. کسی را جز او نداشتم. تیشترم را از روی تک‌صندلی گوشه‌ی اتاق برداشتم و همین‌طور که به سمت در می‌رفتم، تنم کردم. در را که باز کردم، برخلاف انتظارم، یک مرد ناشنا رو به‌رویم ایستاده بود. مردی با پوشش سفید و بلندی که بیشتر مردان این منطقه می‌پوشیدند.

\_ سلام. بفرمایین.

\_ سلام جوون... خوش اومدین.

لهجه‌اش بیشتر به عربی تمایل داشت تا فارسی.

\_ ممنونم آقا. در خدمتم.

\_ من صاحب‌خانه‌ام.

لبخندی زدم و سریع دست پیش بردم.

\_ خوشوقتم آقا، بفرمایین داخل.

دستم را فشرد و گفت: «زنده باشین، وقت اذانه. داشتیم می‌رفتم

مسجد، گفتیم خوش‌آمدی بگم.

چه مرد خونگرمی بود. با لبخند عمیق‌تر و لحنی صمیمانه‌تر

گفتم: «خیلی خیلی لطف کردین. ممنونم آقا.»

انگار که از این آقاگفتن‌ها معذب باشد، گفت: «اسم عبدالحمیده.

عبدالحمید ادنان. خانه‌مان هم پشت همین نانوایی سر کوچس. کاری داشتین در خدمتم.»  
 گرمای کلامش به دلم نشست. استقبالش بسیار گرم و دلچسب بود.  
 \_ محبت دارین.

خرس کوچکی را که گرفته بودم، همراه پاکتی که کنارش بود از صندلی عقب ماشین برداشتم. زنگ طبقه‌ی اول را زدم و منتظر شدم.  
 \_ تو کی هستی؟  
 از صدای دلبرانه و شیرین سنیره که پشت آیفون خشدار می‌شد، خنده‌ای به لبم آمد.  
 \_ باز کن، منم عموکیان.  
 \_ وای... آخ جون. عمو تویی؟  
 و سریع در را باز کرد. به پله‌ها نرسیده بودم که سنیره پله‌ها را دوتا یکی پایین دوید.  
 \_ ندو عموجان.  
 بی‌توجه به حرفم، پله‌های آخر را هم دوید و خودش را درآغوشم انداخت.  
 \_ سلام عموکیان.  
 دستی به موهای بلند خرمایی‌اش کشیدم.  
 \_ سلام به روی ماهت، خوبی عمو؟  
 \_ مرسی.  
 \_ سنیره! دوباره امون ندادی و دویدی.  
 رو به لبینا کردم که بالای پله‌ها ایستاده بود. مشخص بود که از دست این دختر چقدر عذاب می‌گشت.  
 \_ سلام دکتر، خوش اومدی.  
 بوی قلبه‌اش تا اینجا می‌آمد.  
 \_ سلام لبینا. دوباره خودتو به در دسر انداختی؟  
 لبخند پر عمقی زد.  
 \_ شما رحمتی.  
 \_ عمو! این ماله منه؟  
 نگاهی به سنیره انداختم.  
 \_ بله... مگه چندتا دختر خوشگل توی این ساختمون هست که دلش یه خرس کوچولو بخواد؟  
 از دستم چنگ زد و از پله‌ها بالا دوید.  
 لبینا چشم‌غره رفت.

\_ تشکر یادت رفت سنیره؟  
 و نگاهش را بهمن کشاند.  
 \_ زحمت کشیدی دکتر. مرسی.  
 بهزدیکش که رسیدم، پاکت را بهسمتش گرفتم.  
 \_ اینم خدمت شما.  
 لب گزید.  
 \_ واسه من دیگه چرا؟ خجالتم می‌دی.  
 \_ اینا جیران یکی از زحمتای تو هم نمی‌شه.  
 \_ این چهرفیه آخه؟  
 و کنار رفت و دستش را بهنشانه‌ی تعارف بهسمت خانه گرفت. وارد  
 که شدم، سمیه‌خانم گوشه‌ی اتاق به‌خواب رفته بود. آرام جلو رفتم.  
 \_ می‌دونی که گوشاش سنگینه. خودتو اذیت نکن.  
 \_ می‌دونم؛ ولی بازم احتیاط می‌کنم که یه‌موقع اذیت نشه.  
 سمیه مادر سهند بود، همسر لبینا. سهند و لبینا هر دو از هم‌دانشگاهی‌هایم  
 بودند؛ البته آشنایی‌ام با سهند از طریق لبینا بود و خودم از قبل او را  
 نمی‌شناختمش.  
 \_ کیان!  
 با آن‌که همیشه رابطه‌مان صمیمی بود و من همیشه او را به‌اسم  
 کوچک صدا می‌زدم؛ ولی کم پیش می‌آمد که او مرا جز دکتر چیز  
 دیگری صدا کند.  
 اشاره‌ای به سنیره کرد و با اشاره‌اش، نگاهی به سنیره انداختم.  
 هندزفری مادرش را با گل‌سرهای کوچکش به گوش‌های عروسکش  
 وصل کرده بود و خودش هم با آن دامن کوتاه چین‌دارش کمر می‌تاباند.  
 خنده‌ام کش آمد. این دختر موجود بسیار بامزه‌ای بود.  
 لبینا دولیوان شربت آلبالو روی میز گذاشت. بی‌تعارف برداشتم و  
 یک نفس سرکشیدم. کنار آمدن با گرمای بندر زیادی برایم سخت بود؛  
 باید فکری به‌حال خودم می‌کردم.  
 \_ تا کی می‌خوای بمونی؟  
 اگر به من بود که تا وقت پیدا کردن آن دختر...  
 \_ تا وقتی کلاسای دانشگاه شروع بشه.  
 \_ تقریباً تا مهر.  
 \_ او هوم.  
 کمی روی میبل جابه‌جا شد و موهای عسلی‌شده‌اش را که با حجم  
 زیادش مدام می‌خواست از روسری‌اش بیرون بپرد، پشت گوشش  
 فرستاد.  
 \_ امیدوارم تا اون‌موقع پیداش کنی.

ای کاش می شد.

– امیدوارم. خب حالا بگو ببینم چرا این قدر خودتو تو دردرس می ندازی؟ مگه من همین دوسه شب پیش اینجا نبودم؟

لیخند بامزه ای زد.

– دعوتت دلیل داره. صبر کن تا دلیلتو بیارم واست.

و بلند شد و به سمت اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و پاکتی روی میز گذاشت.

– اینم دلیل!

باتعجب نگاهی به پاکت انداختم و بازش کردم. چند عکس سیاه و سفید هنری بود که فضای شهر و آدم هایش را نشان می داد. آن ها را یکی یکی نگاه کردم و رو به لبینا گفتم: «قشنگن؛ ولی متوجه منظورت نشدم.»

لیخندی زد.

– بادقت نگاه کن.

با دقت بیشتری نگاه کردم. نه... هیچ نکته ای مهمی ندیدم. خواستم نگاهم را به لبینا بدهم که یکبارہ چشمانم قفل تصویر شد. عکسی از چند زن دستفروش که بساطشان را روی زمین پهن کرده بودند و پارچه های نقشدار می فروختند و در کنارشان دختری شبیه خودش بود... شبیه ماہرو.

عکس را به دست گرفتم و با دقت روی صورتی که پشت رو بند مخفی شده بود، چشم دوختم. خودش بود... این چشم ها را هر کجا و با هر فاصله ای که می دیدم، می شناختم.

سرم را بالا آوردم و رو به لبینا لب زدم: «این عکس کار توئه؟»

سرش را به علامت منفی تکان داد.

– نه.

عکس های دیگر را هم تند و تند نگاه کردم. فقط همین یک عکس بود که چشمانش را ثبت کرده بود.

– اینا کار یکی از عکاسای شیرازیه که فروردین واسه نمایشگاه اومد اینجا. یه سری از کاراشو واسه مجله ای عکاسی بهم سپرده بود. صبح که داشتم بررسیشون می کردم، چشمم به این عکس افتاد.

لرز کمجانی به فکم افتاد. یکبارہ خورشیدی میان تمام امیدهای تاریکم، دمید. پیدایش می کردم. حالا دیگر مطمئن بودم که پیدایش می کنم.

– شماره و ایمیلشو بهم بده.

کمی از شربتش نوشید.

– باهاتش تماس گرفتم.



این دختر واقعاً زرنگ و زیرک بود.

– واقعاً؟

– او هوم...

و روی میز خم شد و انگشت اشاره‌اش را روی عکس حرکت داد.

– اینجا یکی از بازارای همین اطرافه. آدرسشو از همین عکاس

گرفتم.

– عالیہ... فردا بریم.

– دکتر! اینجا بازاره، قرار نیست به این راحتی پیداش کنی.

– خب، عکسشو به همین خانما نشون می‌دیم؛ حتماً می‌شناسنش.

لیوانش را روی میز گذاشت.

– نمی‌شه.

– چرا؟

– اولاً بافت این شهر بومیه. کافیه ببینن داریم عکس دختر مردمو

تو دست می‌چرخونیم.

راست می‌گفت. آن مرد فروشنده هم همین را گفته بود.

– دوماً این خانما دستفروشن. یه روز این روستان، یه روز اون روستا.

نمی‌تونی پیداشون کنی.

– پس می‌گی چی کار کنیم؟

کمی سکوت کرد و گفت: «یه نگاه به پوششی که داره بنذار.»

نیاز به نگاه کردن نبود. حفظ بودم...

– خب؟

– ببین برخلاف همه که برقع‌های رنگین رو صورتشونه، این دختر

روبند بلند سیاه داره.

کمی خیره‌ی خودش و زنان اطرافش شدم. دقیقاً همینطور بود و چرا

زودتر از این نفهمیده بودم؟

– راست می‌گی؛ ولی... ولی چرا؟

– همین دیگه. چرا؟

زنای این شهر از همین برقع‌های رنگی روی چشمشون می‌زنن؛

ولی این دختر هم تو عکسای تو روبند کامل داره و هم توی این عکس.

شک ندارم یه چیزی این وسط هست.

– چی مثلاً؟

– یا اهل این طرفا نیست، یا صورتش مشکلی داره، یا هرچیز

دیگه‌ای.

گوشه‌ی لبم بالا پرید. احتمال دوشم دلم را لرزاند. نه... حتماً دلیل

دیگری داشت.

– لبینا... اینا به کنار. چطور پیداش کنیم؟

متفکرانه گفت: «روسری‌ای رو که به پات بسته بود، داری؟»  
 \_ اوهوم، دارم؛ تو چمدونمه.  
 \_ اون روسری پارچه‌ی خیلی گرونی داره. مغازه‌های خاصی می‌فروشنش که یکیش دقیقاً توی همین بازاریه که این عکس گرفته شده. چه مبهم حرف می‌زد.  
 \_ می‌ریم توی همین بازار، سراغ اون مغازه‌دار و روسری رو نشونشون می‌دیم.  
 \_ خب، اون که کم مشتری نداشته.  
 \_ آره؛ ولی چندتا مشتری با روبند بلند و یه‌سره سیاه‌پوش داره؟ اگه دقت کنی این دختر نه چادرشو شبیه مردم اینجا روی شونش می‌ندازه، نه شلوارای رنگی می‌پوشه. به‌نظرت اون مغازه‌دار چندتا مشتری با این پوشش داره؟

لباس‌های نمدارم به تنم چسبیده بود. با قطع‌شدن برق بازار و از کار افتادن کولرها در همین چنددقیقه انگار تمام فضای بسته‌ی بازار به آتش کشیده شده بود.  
 \_ دکتر! می‌خوای بریم و بعد بیایم؟ این‌طور که معلومه امروز به نتیجه نمی‌رسیم.  
 بطری آب معدنی را روی صورتم خالی کردم. چرا این آتش تمامی نداشت؟

\_ نه... شنیدی که مغازه‌دار بغلی گفت میاد.  
 \_ ولی حالت بده.  
 روسری ماهرو را در دستم چلاندم.  
 \_ خوب می‌شم.  
 لبینا به دیوار تکیه داد و سعی کرد با لبه‌ی روسری‌اش خودش را خنک کند؛ ولی مگر می‌شد؟ شاید بهتر بود برمی‌گشتیم. خودم که هیچ؛ ولی نمی‌خواستم لبینا بیمار شود.  
 \_ بریم.  
 \_ مطمئنی؟  
 \_ آره بریم... شاید قسمت به امروز نیست.  
 لبینا سرش را تکان داد.  
 \_ باشه، بریم.

و همین‌که تکیه‌اش را از دیوار گرفت، مردی چهارشانه که سن و سالش به سی و هفت یا هشت می‌خورد نزدیک شد. با موهایی خوش‌فرم، عضلاتی برجسته و صورت سه‌تیغ‌شده. نگاهی به هر دویمان انداخت

و بی هیچ حرفی کرکره را بالا کشید.  
دستش را به قفل در وصل کرد و همین‌طور که کلید را می‌چرخاند،  
زیرچشمی نگاهی کرد و انگار که متوجه بشود مشتری نیستیم، گفت:  
«با من کاری دارین؟» و در را باز کرد.  
پیش رفتم.

– بله.

قدم به درون گذاشت.

– بفرمایین.

و خودش جلو رفت و من و لبینا هم به دنبالش وارد شدیم.  
پشت میز رفت و رو به من گفت: «بفرمایین در خدمتم.»  
دستمالی به صورت عرق‌کرده‌ام کشیدم و گفتم: «دنبال یه نفر  
می‌گردیم که احتمالاً مشتری شماست.»  
یک تای ابروی پرپشتش را بالا داد.

– خب؟

– آگه بتونین کمکمون کنین، ممنون می‌شیم.

– مشخصاتشونو بدین، آگه کمکی از دستم بریاد حتماً.

– یه خانم با چادر و روبنده‌ی سیاه که البته روبندش کاملاً  
چهره‌شو می‌پوشونه و چادرشم یه جورایی مدل عربیه. کلاً شبیه خانمای  
بندر نیست. سن و سالشم فکر می‌کنم حدود بیست‌وسه‌چهار باشه.  
چشم ریز کرد و گره کوچکی میان ابروهایش افتاد.

– کارتون با این خانم چیه؟

– لحنش رنگ عوض کرده بود و خشم پنهانی لابه‌لای آن نشست بود.  
خواستم حرفی بزنم که لبینا پیش‌دستی کرد.

– یه امانتی پیش ما دارن.

گره ابروهایش بیشتر شد.

– می‌تونم بپرسم چیه امانتیتون؟ و اینکه چی شد که فکر کردین این  
خانم مشتری منه؟

دوباره خواستم حرفی بزنم که لبینا نگاه معنی‌داری کرد و محتاطانه  
روسری را از دستم بیرون کشید.

– این خانم چندروز پیش روسریشو لب ساحل جا گذاشت. من و  
همسر مم تا اومدیم دنبالش بریم، رفته بود. این روسری خیلی گرونه و  
به‌خاطر همین تصمیم گرفتیم اون خانمو پیدا کنیم و بهش برگردونیم.  
مرد متفکرانه دستی زیر چانه‌اش کشید و دستبند طلای زمختش روی  
دستش جابه‌جا شد.

لبینا ادامه داد: «تو این بازار تنها مغازه‌ای که این جنس روسری  
رو داره شماییین.»

این دخترچه خوب زبان این مردم را می‌فهمید و می‌توانست همه‌چیز را طور دیگری نشان دهد. مرد که هنوز نگاهی مشکوک داشت، به‌ظاهر کمی قانع شد. نگاهی به روسری انداخت و گفت: «این کار مغازه‌ی ماست و اون خانم هم مشتری ماست. می‌تونین این روسری رو به من بسپارین تا بهشون بدم.»

نه... مگر می‌شد؟ تنها چیزی بود که از ماهرو داشتیم. دست پیش بردم و روسری را برداشتم و همگام با لبینا نقش‌هایم را رو کردم. - ممنون جناب؛ ولی همونطوری که خانمم گفت این امانته، باید به صاحبش برگردونیم تا خیالمون راحت شه؛ وگرنه تا اینجا نمی‌اومدیم. نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت: «شماره‌تونو بدین؛ هر موقع دیدمشون باهاتون تماس می‌گیرم.»

- یعنی نمی‌تونین الان...

و حرفم تمام نشده بود که لبینا دوباره میان کلامم پرید.

- خیلی هم خوب. لطف می‌کنین... این روسری برای ما داستانی شده. اگه شما لطف کنین به این خانم پیغام و شماره‌ی مارو بدین ممنونتون می‌شیم.

شاید بهتر بود با شناخت محدودی که از مردم این شهر و فرهنگشان داشتیم سکوت می‌کردم و کار را کاملاً به لبینا و مهارت‌هایش می‌سپردم.

- باشه... حرفی نیست؛ بهتون اطلاع می‌دم.

لبینا شماره را روی کارتی که مرد روی میز گذاشت، نوشت.

- ممنونم آقا؛ خداحافظ.

من هم خداحافظی کردم و بیرون زدیم. همین‌که یک نگاه به عقب برگشتم، مرد سریع گوشی‌اش را به‌دست گرفت و روی گوشش گذاشت. پس خوب می‌شناختش!

